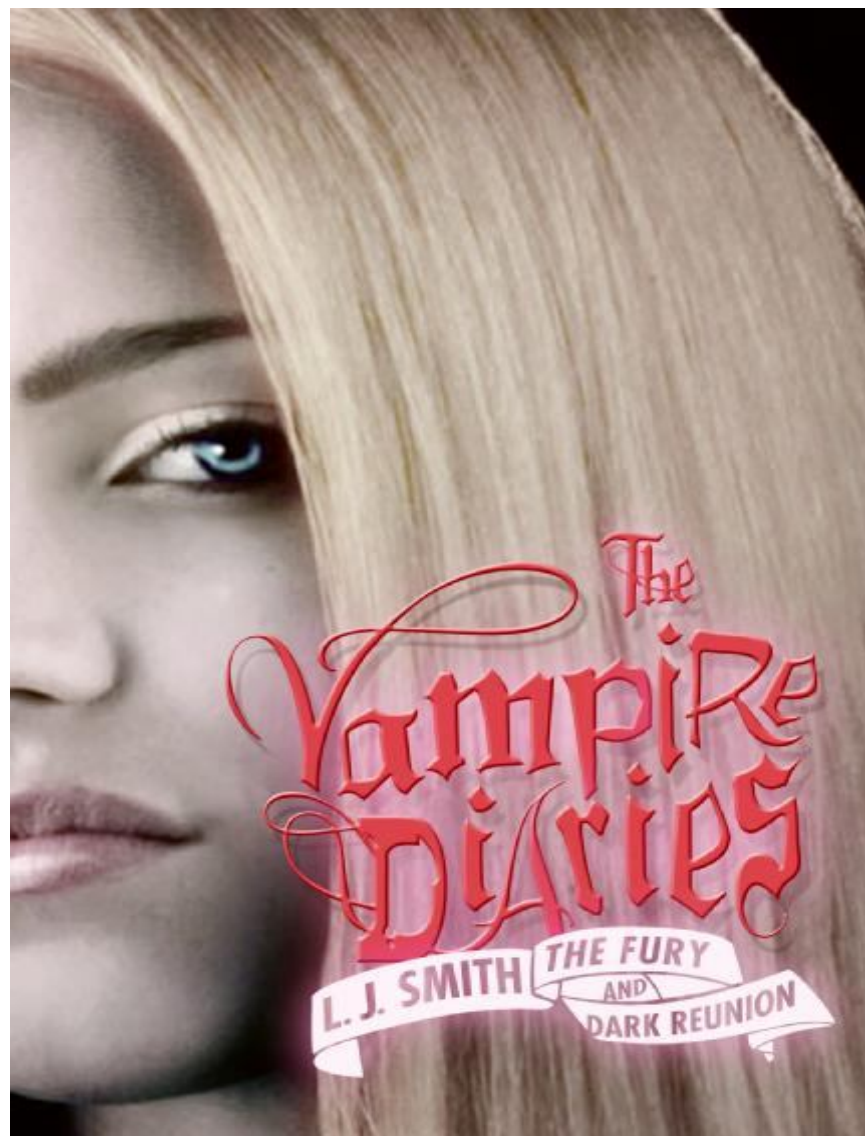


The Vampire diaries

Dark reunion



خاطرات خون آشام

(اتحاد تاریک)

نوشته می ال - جی - اسمیت

مترجم: مهدیه

ویراستار: م - سالواتوره

Mysticfalls.blogfa.com

فصل نهم

"و بالاخره، خانم ها و آقایان، نوبت به فارغ التحصیلان سال نود و دو می رسه..."

بانی کلاهش را همراه با بقیه در هوا بالا انداخت. او اندیشید: ما موفق شدیم! هراتفاقی هم که امشب بیفته، من و مردیث و مت بالاخره فارغ التحصیل شدیم. در این سال آخر مدرسه، گاهی او واقعا شک کرده بود که قادر به فارغ التحصیل شدن هستند یا نه.

باتوجه به مرگ سو، بانی انتظار داشت که جشن فارغ التحصیلی با بی توجهی برگزار شود یا حداقل ناراحت کننده باشد. در عوض به نظر می رسید هیجان دیوانه واری درباره این جشن وجود دارد. به نظر می رسید همه کسانی که درحال جشن گرفتن بودند، سعی می کردند تا جایی که می توانند، زندگی کنند، قبل از این که خیلی دیر بشود.

هنگامی که پدر و مادرها به طرف جلو هجوم آوردند و دانش آموزان سال آخر رابرت - ای - لی با فریاد و خودسرانه به همه طرف پراکنده شدند، هرج و مرجی به پا شد.

بانی کلاهش را از روی زمین برداشت و به طرف لنز دوربین مادرش نگاه کرد. به خود گفت: معمولی رفتارکن. این تنها چیزیه که مهمه.

او به خاله^۱ جودیت الینا و رابرت مکس ول، مردی که خاله جودیت به تازگی با او ازدواج کرده بود، نگاهی انداخت و متوجه شد که آن ها به دور از هرج و مرج ایستاده اند. رابرت دست خواهر کوچکتر الینا، مارگارت را گرفته بود. وقتی نگاه آن ها به بانی افتاد، شجاعانه لبخند زدند اما زمانی که به سمتش آمدند، احساس ناخوشایندی به او دست داد.

"اوه، خانم گیلبرت... منظورم اینه که خانم مکس ول... شما نباید..." او این را هنگامی گفت که خاله جودیت دسته گل کوچکی با رزهای صورتی را به دستش داد. خاله جودیت با لبخندی از میان پرده اشک درون چشمانش به او نگاه کرد و گفت: "امروز می تونست روز استثنایی برای الینا باشه. می خوام برای تو و مردیث هم همین طور باشه."

^۱ با توجه به اینکه کلمه ی استفاده شده برای خاله و عمه یکی است و در جلدهای قبل اشاره ای به اینکه جودیت خواهر مادر الینا بوده است یا خواهر پدرش، امکان تشخیص رابطه ی دقیق جودیت با الینا وجود نداشت. اما در این فصل نام خانوادگی پیش از ازدواج جودیت، گیلبرت گفته شده که مشخص می کند جودیت در واقع عمه ی الیناست. اما ترجیح داده شد که از همان خاله استفاده شود تا خوانندگان دچار ابهام نشوند.

بانی بی اختیار دست هایش را دور او حلقه، و سپس زمزمه کرد: "اوه، خاله جودیت، خیلی متاسفم. خودتون می دونید چقدر."

خاله جودیت گفت: "دل همه ی ما براش تنگ شده." بعد از او فاصله گرفت و لبخندی زد. سپس هرسه آن ها آن جا راترک کردند. بانی نگاهش را از آن ها برگرفت تا به جمعیت که دیوانه وار در حال پایکوبی بودند، نگاهی بیندازد. احساس می کرد چیزی در گلایش گیر کرده است.

ری هرناوندز^۲، پسری که با او به جشن هوم کامینگ رفته بود، همه را به مهمانی در خانه اش برای آن شب دعوت می کرد. دیک کارتر، دوست تایلر هم آن جا بود و مثل همیشه داشت مسخره بازی در می آورد. تایلر هنگامی که پدرش از جهات مختلف از او عکس می گرفت، با گستاخی به او لبخند می زد. مت، که معلوم بود تحت تاثیر قرار نگرفته است، به حرف های فوتبالیستی نوآموز که از دانشگاه جیمز میسون^۳ آمده بود، گوش می داد. مردیث همان نزدیکی ها با یک دسته گل رز قرمز در دستش ایستاده بود و ناراحت به نظر می رسید. ویکی آن جا نبود. پدر و مادرش او را در خانه نگاه داشته بودند و می گفتند او در وضعیتی نیست که از خانه بیرون برود. کرولاین هم آن جا نبود. او در خانه شان در هرون مانده بود. مادرش به مادر بانی گفته بود او آنفولانزا گرفته است، ولی بانی حقیقت را می دانست، کرولاین ترسیده بود.

او درحالی که به سمت مردیث حرکت می کرد، فکر کرد: و شاید حق داره، اون ممکنه تنها کسی از بین ما باشه که تا هفته ی دیگه /این جاست.

معمولی به نظر برس، معمولی رفتار کن. او به طرف مردیث رفت. مردیث دسته گلش را بین انگشتان عصبی و ظریفش می چرخاند و روبان قرمز و مشکی کلاهش را به دور آن می بست.

بانی به اطراف نگاهی کرد: خوبه. اینجا جای مناسب، و حالا هم زمان مناسبی بود. با صدای بلندی گفت: "مواظب اون باش، خرابش می کنی."

نگاه متفکر و غم زده ی مردیث تغییری نکرد. او هنوز به روبانش خیره شده بود و آن را دور دسته گلش می پیچید. او گفت: "این عادلانه نیس. ما اینا رو می گیریم ولی الینا نمی تونه بگیره. این اشتباهه."

او که سعی می کرد صدایش را کنترل کند، گفت: "آره، وحشتناکه، ولی راجع بهش کاری از دستمون برنمی آد."

^۲ Ray Hernandez

^۳ James Mason University.

" همه چیز اشتباهه. " مردیث، که گویی نشنیده بود، ادامه داد: " ما این جا زیر نور آفتاب جشن فارغ التحصیلی می گیریم و اون، زیر...اون سنگه..."

بانی با هم دردی گفت: " می دونم، می دونم. مردیث تو داری فقط خودتو ناراحت می کنی. چرا سعی نمی کنی راجع به یه چیز دیگه فکر کنی؟ ببین، وقتی که شامتو با بابا و مامانت خوردی، می خوای به مهمونی ریموند بریم؟ حتی اگه دعوت نشده باشیم، می تونیم جل بشیم!"

مردیث با عصبانیتی تکان دهنده گفت: " من نمی خوام به هیچ مهمونی برم. چطوری می تونی حتی به این موضوع فکر کنی، بانی؟ چطوری می تونی اینقدر بی احساس باشی؟ "

"خب، ما باید یه کاری بکنیم..."

"الان بهت می گم که من می خوام چی کار کنم. من می خوام بعد از شام به قبرستون برم. من می خوام /این رو بذارم روی قبر الینا. اون کسیه که لایق اینه. " هنگامی که روبانش رادر دستش تکان می داد، بند انگشت هایش سفید شده بودند.

"مردیث احمق نباش. نمی تونی بری اون جا، مخصوصا توی شب. احمقانه س. مت هم بود همینو می گفت. "

"خب، من از مت نمی خوام همراهیم کنه، از هیچ کس نمی خوام. خودم تنهایی می رم."

"نمی تونی. خدای من! مردیث من همیشه فکر می کردم تو یه کمی عقل داری..."

" و من همیشه فکر می کردم تو یه ذره احساسات داری. ولی این طور که معلومه تو حتی نمی خوای درباره الینا فکر کنی. یا شایدم برای اینه که دوست پسر سابقشو برای خودت میخوای؟ "

بانی کشیده ای به او زد.

کشیده خوبی بود که با قدرت زیادی نواخته شده بود. مردیث به تندی نفس عمیقی کشید و یکی از دستانش را روی گونه ی سرخش گذاشت. همه به آن دو خیره شده بودند.

مردیث بعد از لحظه ای با صدایی که آرامش مهلکی درونش نهفته بود، گفت: " و این هم برای توئه، بانی مک کالوگ: من دیگه هرگز باتو صحبت نمی کنم. " او سپس روی پاشنه ی پا چرخید و آن جا را ترک کرد.

بانی پشت سرش داد زد: " هرگز، برای من خیلی زوده!"

وقتی بانی به اطراف نگاه کرد، جمعیت نگاهشان را از او می دزدیدند. اما در این که او و مردیث در این چند دقیقه مرکز توجه بوده اند، هیچ شکی وجود نداشت. بانی برای اینکه آرامش صورتش را حفظ کند، داخل گونه اش را گاز گرفت و به طرف مت رفت، که حالا آن دانش آموز جدید از پیشش رفته بود.

زمزمه کرد: "چطور بود؟"

"خوب."

"فکر می کنی سیلی رو که زدم، زیاده روی کردم؟ واقعا جزو برنامه هامون نبود. فقط از جوی که پیش اومد پیروی کردم. شاید خیلی واضح..."

"خوب بود، عالی بود." مت پریشان به نظر می رسید. نه آن آدم ملال آور و بی تفاوت و ساکت چند ماه پیش، ولی مشخص بود که حواسش جای دیگری است.

"چی شده؟ نقشه مون به هم ریخته؟"

"نه، نه. گوش کن بانی، داشتم فکر می کردم. توکسی بودی که هالووین گذشته جسد آقای تنر رو توی خونه ی تسخیر شده، پیدا کردی؟"

بانی جا خورد. بی اختیار و از روی تنفر لرزید. "خب من اولین کسی بودم که فهمید آقای تنر واقعا مرده و نقش بازی نمی کنه. به چه دلیلی الان داریم درباره این موضوع حرف می زنیم؟"

"چون شاید تو بتونی به این سوال من جواب بدی. آقای تنر می تونسته به دیمون چاقو بزنه؟"

"چی؟!"

"خب، می تونسته یا نه؟"

"من..." بانی پلک زد و اخم کرد. بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "فکر کنم. البته. اون صحنه قربانی شدن یه کاهن بود، یادته؟ و چاقویی که ازش استفاده کردیم واقعی بود. ما درباره این هم که از یه چاقوی جعلی استفاده کنیم صحبت کردیم ولی از اونجایی که قرار بود آقای تنر کنار اون چاقو بخوابه، فکر کردیم به اندازه کافی بی خطر هست. در حقیقت..." اخمش عمیق تر شد. "فکر کنم وقتی که جسد رو پیدا کردم جای چاقو عوض شده بود. ولی خب یکی از بچه ها می تونسته تکونش داده باشه. چرا می پرسی، مت؟" مت که

دوباره به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود، گفت: "دیمن یه چیزی بهم گفت، می خواستم ببینم راست گفته یا نه."

"اوه..." بانی منتظر ماند تا مت توضیح بیشتری بدهد، ولی نداد. در آخر گفت: "خب، اگه مشکل حل شده، می شه توجه کنی لطفا؟ و فکر نمی کنی که باید بازوت رو دور من حلقه کنی؟ فقط برای این که نشون بدی طرف منی و قرار نیست امشب با مردیث کنار قبر الینا باشی؟" مت خرخری کرد، اما نگاه مبهمش از چشمانش محو شده بود. برای لحظه کوتاهی دستش را دور بانی حلقه کرد و فشار داد.

مردیث که روبه روی دروازه ی قبرستان ایستاده بود، احساسی از آشنا پنداری داشت.

مشکل این جا بود که او دقیقا یادش نمی آمد امشب کدام خاطره اش از قبرستان را به او یادآوری می کرد. خاطراتش از این جا خیلی زیاد بودند. از جهاتی همه ی ماجراها از این جا شروع شده بود. همین جا بود که الینا قسم خورد تا وقتی که استفن مال او نشده از پا نمی نشیند. او بانی و مردیث را هم مجبور کرد تا با خونشان قسم بخورند که به او کمک می کنند. مردیث فکر کرد: چقدر شایسته!

و همین جا بود که در شب مجلس رقص هوم کامینگ، تایلر به الینا حمله کرده بود و بعد استفن برای نجات الینا آمده بود. و این آغاز روابط آن دو بود. این قبرستان چیز های زیادی به خود دیده بود.

حتی همه ی آن ها را در دسامبر گذشته دیده بود که از تپه به طرف کلیسای مخروبه می رفتند تا کمین گاه کترین را بیابند. هفت نفر آن ها وارد دخمه شده بودند. خودِ مردیث، بانی، مت، الینا، با استفن، دیمن و آلاریک. اما فقط شش تای آن ها سالم بیرون آمده بودند.

وقتی که الینا را از آن جا خارج کرده بودند، برای مراسم تدفین بود. این قبرستان محل آغاز و همین طور محل پایان بوده است؛ و احتمالا امشب نیز مکانِ پایانی دیگر.

مردیث شروع به راه رفتن کرد. او اندیشید: ای کاش این جا بودی آلاریک.

می تونستم از خوش بینیت و درکت راجع به ماورا الطبیعه استفاده کنم. و قدرت ماهیچه هات هم می تونست مفید باشه.

البته سنگ قبر الینا در قبرستان جدید بود، جایی که هنوز چمن می روید و قبرها با حلقه های گل مشخص شده بودند. سنگ قبر او خیلی ساده و تقریباً مسطح بود، با نوشته ای کوتاه روی آن. مردیث خم شد و دسته گل رزش را روبه روی آن گذاشت. سپس به آرامی، روبان قرمز و مشکی کلاهش را هم به آن اضافه کرد. در این نور کم، هر دو رنگ، یکی دیده می شدند، به رنگ خون خشک شده.

او زانو زد، دست هایش را به یک دیگر گره کرد، و صبر کرد.

همه چیز در قبرستان اطراف او بدون حرکت بود. گویی همراه با او نفسش را در انتظار حبس کرده بود. ردیف های سنگ قبر های سفید در دو طرف او امتداد یافته بودند و کمی می درخشیدند. مردیث منتظر شنیدن هر صدایی بود.

و بعد صدایی شنید؛ قدم هایی سنگین.

سرش را هم چنان پائین نگاه داشت و ساکت ماند، و وانمود کرد متوجه هیچ چیزی نشده است. حالا قدم ها نزدیک تر شده بودند و هیچ سعی در دزدکی جلوه دادن آن ها نمی شد.

"سلام مردیث."

مردیث به سرعت به اطراف نگاه کرد. سپس گفت: "اوه، تایلر، منو ترسوندی. فکر کردم که تو... اهمیتی نداره."

"بله؟" لب های تایلر در پوزخند آزار دهنده ای از هم باز شدند. "خب، متاسفم که ناامیدت کردم. ولی این منم، فقط من، و نه هیچ کس دیگه ای."

"این جا چی کار می کنی تایلر؟ مهمونی رو قابل ندونستی؟"

"می خواستم همین سوالو ازت بپرسم." نگاه تایلر به سنگ قبر و روبان افتاد و چهره اش تیره شد. "ولی فکر کنم جوابشو بدونم. توبه خاطر اون این جایی." واز روی سنگ قبر با طعنه خواند: "الینا گیلبرت، نوری در تاریکی."

مردیث بی طرفانه گفت: "درسته. الینا یعنی نور، می دونی. و اون مطمئناً با تاریکی محاصره شده بود. تاریکی تقریباً اونو مغلوب کرده بود، ولی در آخر این الینا بود که پیروز شد."

تایلر گفت: "شاید،" و فکش را متفکرانه حرکت داد و چشمانش را چپ کرد. "ولی می دونی، مردیث، چیزه مضحکی در رابطه با تاریکی وجود داره. اینکه همیشه مقدار بیشتری از اون در انتظار وایساده."

"مثل امشب." او به آسمان صاف که با ستاره هایی نقطه نقطه شده بود، نگاه کرد. "امشب خیلی تاریکه تایلر، ولی دیر یا زود خورشید طلوع می کنه."

"آره، ولی ماه زودتر ظاهر می شه." تایلر به طور ناگهانی خندید، احتمالا به لطیفه ای که فقط خودش می دانست. "هی، مردیث، تا حالا قطعه خانواده اسمال وود رو دیدی؟ خب، با من بیا تا بهت نشون بدم، زیاد دور نیست."

مردیث فکر کرد: همون طوری که به الینا نشون داد.

از جهاتی او داشت از این مسابقه ی لفظی لذت می برد، اما دلیلی را که به خاطرش به این جا آمده، فراموش نکرده بود.

دست هایش را در جیبش فروبرد و شاخه ای از گل شاه پسند را که در آن بود، فشار داد.

"خیلی خوب تایلر، ولی ترجیح می دم این جا بمونم."

"مطمئنی؟ یه قبرستون به عنوان جایی که بخوای توش تنها بمونی جای خطرناکیه."

مردیث با خود اندیشید /روح نا آرام. مستقیم به او زل زد: "می دونم."

او دوباره داشت پوزخند می زد و دندان های مانند سنگ قبرش را به نمایش می گذاشت.

"در هر حال، اگه چشمای تیزی داشته باشی می تونی از این جا هم ببینیش. اون طرف رو نگاه کن، به طرف قبرستون قدیمی. حالا اون وسط، چیز قرمزی می بینی که برق بزنه؟"

"نه." درخشش سفیدی در شرق از لابه لای درختان دیده می شد. مردیث به آن چشم دوخت.

"اوه، زود باش مردیث، درست امتحان نمی کنی. وقتی ماه تو آسمون بالاتر بیاد بهتر می بینیش."

"تایلر، من نمی تونم بیشتر از این، این جا وقت تلف کنم. من دارم می رم."

"نه، نمی ری."

و وقتی مردیث انگشتانش را دور شاه پسند در جیبش مشت کرد، با تمسخر اضافه کرد: "منظورم اینه که تا وقتی که داستان اون سنگ قبر رو برات تعریف نکردم، نمی ری، می ری؟ داستان جالبیه. ببین، اون سنگ قبر از مرمر قرمز ساخته شده. توی این قبرستون تکه. و اون گوی رو بالاش می بینی؟ باید حدود یک تن وزنش باشه. ولی حرکت می کنه. هر وقت قراره یکی از اسمال وودها بمیره، حرکت می کنه. ولی بابابزرگم اینو باور نداشت... اون یه خراش روی قسمت جلویی اون سنگ انداخت. هر ماه یا همین حدودا هم می اومد و چکش می کرد. ولی یه روز که اومد، دید که خراشه طرف عقبشه. یعنی سنگه کلا به طرف عقب چرخیده بود. اون همه کاری رو امتحان کرد تا جابه جاش کنه ولی نتونست، خیلی سنگین بود. همون شب، توی تخت خوابش مرد. اونا بابا بزرگمو زیر همون سنگ خاک کردند."

مردیث با طعنه گفت: "احتمالا به خاطر تقلای بیش از حد سخته قلبی کرده بوده." اما کف دستانش دچار سوزش شده بود.

"خیلی بامزه ای مگه نه؟ همیشه خیلی باحالی، همیشه خودتو کنترل می کنی. به جیغ انداختنت باید سخت باشه، نه؟"

"من دارم می رم تایلر، به اندازه کافی این جا موندم."

تایلر به او اجازه داد چند قدم دورشود، سپس گفت: "هر چند اون شب تو خونه ی کرولاین جیغ زدی، نه؟" مردیث برگشت: "تو از کجا می دونی؟"

تایلر چشم هایش را چرخاند و گفت: "یک کم امتیاز واسه ی هوشم بهم بده، باشه؟ من خیلی چیزا رو می دونم؛ مثلا، می دونم الان چي تو جیبته."

انگشتان مردیث بی حرکت ماندند. "منظورت چیه؟"

"شاه پسند مردیث. وربرنا افیشینالیس^۴. من یه دوست دارم که توکار از این جور چیزاس." تایلر حالا تمرکز کرده بود و لبخندش لحظه به لحظه بزرگتر می شد. طوری به مردیث نگاه می گرد گویی در حال تماشای شوی تلویزیونی مورد علاقه اش است. همانند گربه ای که از بازی با موشی خسته شده باشد، شروع کرد: "و اینم می دونم که به چه درد می خوره." او نگاه مبالغه آمیزی به اطراف کرد و یکی از انگشتانش را روی لبانش گذاشت و زمزمه کرد: "هیسیسی...خون آشام ها." سپس سرش را عقب برد و با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. مردیث قدمی به عقب برداشت.

^۴ Verbena officinalis.

" فکر می کنی اونا می یان کمکت، نه؟ ولی بذار یه رازی رو بهت بگم..."

مردیث با چشمانش فاصله بین خودش و جاده را اندازه گرفت. او صورتش را آرام نگاه داشت، اما لرزش شدیدی در درونش ریشه می گرفت. نمی دانست آیا قادر خواهد بود در برابر این اتفاقات مقاومت کند یا خیر.

" تو قرار نیست جایی بری عزیزم." و دست بزرگی دور مچ او قلاب شد. آن دست گرم و مرطوب بود. " باید این جا بمونی، برات یه سورپرایز دارم." او حالا قوز کرده و سرش به طرف جلو خم شده بود. لب هایش حالت شادی به خود گرفته بودند.

" ولم کن بذار برم تایلر، داری اذیتم می کنی." با برخورد دست تایلر به مردیث، وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. اما گره ی دست او فقط محکم تر شد و تاندون های مچ دست مردیث را به استخوانش چسبانند.

او گفت: " این یه رازه، عزیزم، و هیچ کس ازش خبر نداره." سپس مردیث را نزدیک تر کشید. مردیث نفس های داغ او را روی صورتش احساس می کرد.

" تو با سلاحت علیه خون آشام ها اومدی این جا، ولی من خون آشام نیستم."

ضربان قلب مردیث تند تر شد. " بذار برم!"

" اول ازت می خوام که به اون جا نگاه کنی، حالا دیگه می تونی سنگ قبرو ببینی." و او را چرخاند. حالا مردیث نمی توانست کاری جز نگاه کردن بکند. او حق داشت؛ مردیث می توانست آن را ببیند. همانند اثرتاریخی قرمز رنگی با یک حباب درخشنده در بالای آن. اما... نه یک حباب، آن گوی مرمین بیشتر شبیه... شبیه...

تایلر با صدایی که از هیجان گرفته بود، گفت: " حالا به طرف شرق نگاه کن. اون جا چی می بینی؟"

ماه کامل بود. هنگامی که تایلر با او حرف می زد، بالا آمده و حالا در بالای تپه ها آویزان بود. کاملاً گرد بود و به نظر ورم کرده می رسید. توپ قرمزی بزرگ و متورم. این همان شکلی بود که گوی سنگ قبر شبیه آن بود. شبیه ماه کاملی که از آن خون می چکید.

تایلر با صدایی که بیش از پیش گرفته بود، از پشت سرش گفت: " تو محافظت شده در مقابل خون آشام ها به این جا اومدی، ولی هیچ کدوم از اسمال وودها خون آشام نیستن، ما یه چیز دیگه ایم."

و بعد غرید.

گلوئی هیچ انسانی نمی توانست چنین صدایی تولید کند. این صدا تقلیدی از یک حیوان نبود؛ واقعی بود. غرش شیطانی تو گلوئی بود که ادامه می یافت و ادامه می یافت و باعث شد مردیث سرش را برگرداند و با ناباوری به تایلر خیره شود. چیزی که می دید آن قدر مخوف بود که ذهنش نمی توانست بپذیرد...

مردیث جیغی کشید.

"بهت که گفته بودم یه سورپرایزه. دوست داشتی؟" صدایش در اثر بزاقت دهانش گرفته و زمخت شده و زبان قرمزش از میان ردیف دندان های سگ مانند بلندش بیرون افتاده بود. صورتش دیگر یک صورت نبود. با حالت عجیبی جلو آمده بود و به یک پوزه تبدیل شده بود. چشمانش زرد و مردمکشان شکاف مانند بود. موهای به رنگ ماسه ی متمایل به قرمزش روی گونه ها و گردنش نیز رشد کرده بود.

"می تونی هر چقدر که دلت می خواد این جا جیغ بکشی و هیچ کس هم صداتو نمی شنوه."

همه ی ماهیچه های مردیث منقبض شده بودند. او سعی می کرد از تایلر دور شود. و این عکس العملی غیر قابل کنترل بود، اگر می خواست هم برای جلوگیری از این عکس العمل کاری از دستش بر نمی آمد. نفس های تایلر خیلی داغ بودند و بویی مثل بوی حیوانات وحشی داشتند. ناخن هایش که در مچ دست مردیث فرو می رفتند، پنجه هایی کوتاه و لکه دار بودند. مردیث قدرت کشیدن جیغی دیگر نداشت.

تایلر با صدای جدید مکنده اش گفت: "علاوه بر خون آشام ها چیز های دیگه ای هم هستن که تشنه ی خون هستن، و من می خوام مال تو رو امتحان کنم. ولی بیا اول یه ذره خوش بگذرونیم."

با اینکه او هنوز روی دوپای خود ایستاده بود، اما بدنش قوز کرده و بی قواره به نظر می آمد. هنگامی که او مردیث را به زور روی زمین می گذاشت، تقلا های مردیث بی اثر بودند... او دختری قوی بود، اما تایلر از او خیلی نیرومند تر بود. وقتی مردیث را هل می داد، عضلاتش در زیر پیراهنش منقبض شده بودند.

"تو همیشه خودتو از من سر تر می دیدی، مگه نه؟ حالا قراره بفهمی چی رو از دست دادی."

مردیث وحشیانه فکر کرد: نمی تونم نفس بکشم. دست های تایلر روی گردنش بودند و راه هوایش را بسته بودند. خطوط خاکستری در سرش می چرخیدند. اگر اکنون غش می کرد...

" آرزو می کنی کاش به سریعی سو مرده بودی." صورت تایلر، به قرمزی ماه با آن زبان درازش روبه رویش نمایان شد. دست دیگر تایلر دست های مردیث را بالای سرش نگاه داشته بود. " تا حالا داستان شنل قرمزی رو شنیدی؟"

خط های خاکستری حالا سیاه می شدند و با نورهای کوچکی خال خالی شده بودند. مردیث فکر کرد: من دارم روی ستاره ها می افتم...

" تایلر، دستاتو از روی مردیث بردار، بذار بره، همین حالا!" مت داد زد.

غرش گرسنه تایلر در ناله ای از تعجب محو شد. دستی که روی گلوی مردیث بود شل شد و هوا به شش هایش هجوم آورد. صدای قدم هایی در اطرافش می شنید.

" من مدت زیادی منتظر بودم تا این کارو بکنم تایلر،" و موهای ماسه ای - قرمز تایلر را چنگ زد. سپس، مشت مت، پوزه ی تازه رشد کرده ی تایلر را درهم کوبید. خون از بینی مرطوب حیوانی او فوران زد.

صدایی که تایلر از خود درآورد، قلب مردیث را سرجایش منجمد کرد. او با پنجه های بیرون آمده اش، در حالی که در هوا می چرخید، به طرف مت پرید. مت با حمله ی تایلر از پشت روی زمین افتاد و مردیث، با سرگیجه، تقلا کرد تا خود را از روی زمین بلند کند؛ اما نتوانست. همه ی عضله هایش بی اختیار می لرزیدند. اما فرد دیگری تایلر را، که گویی وزنش از عروسکی بیشتر نبود، از روی مت بلند کرد.

" درست مثل قدیما." استفن این را در حالی که تایلر را روی پاهایش می ایستاند و به او نگاه می کرد، گفت. تایلر دقیقه ای خیره شد، و بعد سعی کرد فرار کند.

او سریع بود و با چالاکی حیوان صفتانه ای از میان ردیف سنگ قبرها جاخالی می داد. اما استفن سریع تر بود و راهش را سد کرد.

" مردیث، آسیبی دیدی؟ مردیث؟" بانی در کنارش زانو زد. مردیث سرش را تکان داد، هنوز نمی توانست حرف بزند، و به بانی اجازه داد سرش را بلند کند. بانی با نگرانی گفت: " می دوستم که باید زودتر از اینا جلوش رو می گرفتیم، می دوستم."

استفن داشت تایلر را سر جایش برمی گرداند. او که داشت تایلر را به طرف یک سنگ قبر هل می داد، گفت: " من همیشه می دوستم که تو عوضی هستی ولی نمی دوستم این قدر احمق باشی. فکر می کردم

یاد گرفتی که نباید توی قبرستون به دخترها حمله کنی، ولی نه. الانم که درباره کاری که با سو کردی لاف می زدی. زیرکانه نبود، تایلر."

وقتی آن دو با یک دیگر روبه رو شدند، مردیث نگاهشان می کرد. او فکر کرد: خیلی با هم فرق دارن. حتی با اینکه جفت آن دو از جهاتی موجودات تاریکی بودند. استفن رنگ پریده بود و چشمان سبز رنگش با خشم و تهدید می درخشیدند. اما چیزی موقر و تقریبا پاک و خالص درونش وجود داشت. شبیه فرشته سخت گیری بود که روی مرمر انعطاف ناپذیری تراشیده شده باشد. اما تایلر تنها شبیه یک حیوان به دام افتاده بود. او قوز کرده بود، به سختی نفس می کشید و خون و بزاق دهانش روی سینه اش مخلوط شده بود. چشم های زردش از نفرت و ترس می درخشید و انگشتانش طوری بود گویی دوست داشت چیزی را چنگ بیندازد. صدای ضعیفی از گلویش خارج می شد.

"نگران نباش، این دفعه نمی خوام کتکت بزنم، مگه این که سعی کنی در بری. ما داریم می ریم توی کلیسا تا به کم گفت وگو کنیم. حالا که دوست داری داستان تعریف کنی تایلر، باید به دونه شونو برای من بگی."

تایلر از روی زمین مستقیم به طرف گلولی او پرید. اما استفن آماده بود. مردیث گمان می کرد که هم استفن و هم مت، با تخلیه پرخاشگری شان که روی هم جمع شده بود، از دقایق بعدی لذت بردند، اما از آن جایی که خودش لذت نمی برد، نگاهش را از آن ها برگرفت.

در آخر، تایلر با طناب های نایلونی بسته شده بود. او می توانست راه برود، یا حداقل گام های کوتاه بردارد. و استفن پشت یقه پیراهنش را گرفت و او را مصرانه به طرف بالای جاده و کلیسا راهنمایی کرد.

درون کلیسا، استفن تایلر را به کنار مقبره ی باز هل داد و گفت: "حالا ما می خوایم با هم حرف بزنیم. تو هم قراره همکاری کنی، تایلر، وگرنه خیلی، خیلی پشیمون می شی."